



در سال ۱۳۰۸ داستان «دختر سروان» اثر پوشکین، شاعر بزرگ روس را از روی ترجمه‌ی فرانسه به زبان فارسی درآوردم و آن مجموعه‌ی «افسانه» از طرف کتاب‌فروشی خاور در سال بعد چاپ و منتشر شد. قصه‌ی کوتاهی که در آن کتاب از قول یکی از اشخاص داستان نقل شده بود. از همان‌گاه در ذهن من جای‌گیر شد و چند سال بعد قطعه‌ی زیر را که بر زمینه‌ی همان قصه است ساختم. بی‌مناسبت نیست اصل قصه که منشأ این قطعه بوده است در این‌جا نقل شود: «وقتی عقاب از کلاغ پرسید: بگو که تو چه‌گونه سیدسال عمر می‌کنی و حال آن‌که عمر من بیش از سی و سه سال نیست، کلاغ جواب داد: سبب این است که تو خون زنده می‌خوری، اما من به خوردن مردار قانم، عقاب اندیشید که خوبست من نیز مردارخواری را بیازمایم، پس عقاب و کلاغ هر دو پرواز کردند. مرده‌اسبی به راه افتاده دیدند، فرود آمده بر آن نشستند، کلاغ شروع به خوردن و تحسین آن کرد. اما عقاب یکی دو بار به آن منقار زد و به کلاغ گفت: نه، برادر، یکبار خون تازه خوردن از سیدسال مردارخواری بهتر است!»

دکتر پرویز نائل خانلری

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو از دور شد ایام شباب
دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند
صبح‌گاهی ز پی چاره‌ی کار
گشت بر باد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت به دشت
ناگه از وحشت پر لوله گشت
وان شبان، بیم‌زده، دل‌نگران
شد پی بره‌ی نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه‌کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت
چاره‌ی مرگ نه کاری ست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروزه به چنگ آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت و بداندام و پلشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده
جان ز صدگونه بلا در برده
سال‌ها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب
زآسمان سوی زمین شد به‌شتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم هرچه تو می‌فرمایی

گفت ما بنده‌ی درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده؛ بگو فرمان چیست؟
جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم
این‌همه‌گفت، ولی با دل خویش
گفت‌وگویی دگر آورد به پیش
کاین ستم کار قوی‌پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید
پر زد و دور ترک جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبایی ست بر آب
راست‌است این‌که مرا تیزبر است
لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم به‌شتاب از در و دشت
به‌شتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من و این شهبر و این شوکت و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه‌روی پلید
با دوصد حلیه به‌هنگام شکار
صد ره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم بازپسین
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلیدست که بود!
عمر من نیز به یغما رفته‌ست
یک‌گل از صدگل تو نشکفته‌ست
چیست سرمایه‌ی این عمر دراز؟
رازی این‌جاست، تو بگشا این راز

زاغ گفت ار تو در این تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم‌وکاست
دگری را چه‌گنه کاین ز شماس
زآسمان هیچ نیاید فرود
آخر از این‌همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سید و اند
کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاک شوی بالاتر
باد را بیش گزندست و ضرر
تا بدان‌جا که بر اوج افلاک
آیت مرگ بود، پیک هلاک
ما از آن سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی رخ؛ بر تافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردارخوران بسیار است
گند و مردار بهین درمان است
چاره‌ی درد تو ز آن آسان است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکته‌ی نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم
خانه اندر پس باغی دارم
وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده‌ی الوانی هست
خوردنی‌های فراوانی هست
آن‌چه زان زاغ چنین داد سراغ
گندزاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تار ره دور
معدن پشه، مقام زنبور
نفرتش گشته بالای دل و جان
سوزش کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره‌ی خود کرد نگاه

گفت خوانی که چنین الوان است
لایق محضر این مهمان است
می‌کنم شکر که درویش نیم
خجل از محضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
تا بیاموزد از او مهمان پند
عمر در اوج فلک برده به سر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر
سینه‌ی کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم، شده طعمه‌ی او
اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری؛ دق یافته بود
دلش از نفرت و بی‌زاری ریش
گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی مهر
فر و آزادی و فتح و ظفر است
نفس خرم، باد سحر است
دیده‌بگشود و به هرسو نگرست
دید گردش اثری زین‌ها نیست
آنچه بود از همه‌سو خواری بود
وحشت و نفرت و بی‌زاری بود
بال بر هم زد و برجست از جا
گفت کای یار بیخشیای مرا
سال‌ها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
من‌نیام در خور این مهمانی
گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به‌سر نتوان برد
شهبر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌یی چند بر این لوح کبود
نقطه‌یی بود و سپس هیچ نبود